



# *Heaven Official's Blessing*

## نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



## فصل چهل



در عمارت بهشتی، سوال از شیان-له



شاید این تنها تصور او بود اما شانه های هواچنگ برای چند ثانیه سفت شدند. آن لحظه زیاد طول نکشید و هواچنگ گفت: «گفته بودم دفعه بعدی که همدیگه رو ببینیم با ظاهر واقعیم بهت خوشامد میگم!!»

شیه لیان خندید و دستی به شانه او کشید و با جدیت گفت: «بدک نیست!»

شیه لیان نمیخواست اذیتش کند یا او را تسلی دهد بلکه لحنش کاملاً معمولی بود. هواچنگ این بار لبخندی زد و خیالش راحت شد. چند قدم دیگر که برداشتند شیه لیان ناگهان چیز مهمی را بیاد آورد که میخواست درباره ش از هواچنگ سوال کند. او زنجیر نقره ای که دور گردنش بود را باز کرد و گفت: «راستی... تو اینو جا گذاشتی؟»

هواچنگ نگاهی به حلقه انداخت و خنده ای کرد: «این برای توه!»

شیه پرسید: «این چی هست؟»

هواچنگ جواب داد: «چیز مهمی نیست... واسه سرگرمی نگهش دار!»

با اینکه او این حرف را زد ولی شیه لیان میدانست که این زنجیر نمیتواند چیز بی ارزشی باشد. پس گفت: «پس ازت ممنونم سان لانگ!»

هواچنگ وقتی دید شیه لیان گردنبند نقره ای را به گردن خود می اندازد چشمش درخشید. شیه لیان نگاهی به اطراف انداخت: «اونموقع توی قمارخونه، گفتم میای به اینجا یعنی خونه بهشتی ... من خیال کردم باید یه جایی شبیه فاحشه خونه یا یه چیزی توی همین محدوده باشه ولی اینجا بیشتر شبیه یه تالار سرگرمیه نه؟»

هواچنگ ابرویش را بالا برد و گفت: «گه-گه، تو چی داری میگی؟ من هیچ وقت به



محله های خراب بازی نمیرم؟!»

شیه لیان شگفت زده گفت: «جدی؟»

هواچنگ جواب داد: «البته» آندو به تخت یشم نزدیک شدند و کنار هم روی تخت نشستند. هواچنگ ادامه داد: «اینجا هیچ جایی نیست جز یه خونه که من بازسازیش کردم ... هیچ چیزی بیشتر از یه اقامتگاه نیست! هر وقت آزاد باشم میام اینجا و یه کمی خودمو سرگرم میکنم وقتی کار داشته باشم هم نمیام!»

شیه لیان گفت: «پس اینجا خونه!»

هواچنگ حرفش را تصحیح کرد و گفت: «اقامتگاه ... نه خونه!»

شیه لیان پرسید: «مگه فرقی هم داره؟»

«معلومه» هواچنگ جواب داد: «تو یه خونه خانواده هست جایی که یه نفر تنهایی زندگی میکنه که خونه نیست!»

شیه لیان با شنیدن این حرف قلبش گرفت. با این تعریف از آخرین باری که او یک «خانه» داشته هشتصد سال گذشته است. هرچند در چهره هواچنگ هیچ اثری از تنهایی دیده نمیشد شیه لیان احساس میکرد آندو شبیه هم هستند.

هواچنگ ادامه داد: «اگر اینجا خونه است پس یه جای کوچیکی مثل معبد پوچی از این عمارت پر زرق و برق بهتره!»

شیه لیان سر تکان داد و لبخند زنان گفت: «نمیدونستم سان لانگ اینقدر احساساتیه



ولی وقتی اینطوری از معبد من حرف میزنی باعث میشی بهش خوش بین باشم....»

هواچنگ گفت «برای چی باید خجالت بکشی آخه؟ آدم حقیقت رو باید بگه... معبد پوچی گه-گه کوچیکه ولی خیلی از عمارت بهشتی من راحت تره .... بیشتر شبیه خونه بنظر میرسه!»

«جدی؟» شیه لیان با ملایمت گفت: «پس اگه دوست داشتی در آینده هر وقت خواستی بیا اونجا ... درهای معبد پوچی همیشه به روی تو بازه!»

صورت هواچنگ درخشید: «حالا که تو اینطوری میگی گه گه، واقعا خوشحال میشم که دعوتت رو قبول کنم امیدوارم بعدا فکر نکنی مزاحمم!»

شیه لیان گفت: «امکان نداره همچین فکری بکنم.... راستی ... سان لانگ من ازت یه خواهشی دارم ولی نمیدونم وقتش رو داری یا نه؟!»

«چیزی شده؟» هواچنگ پرسید: «اینجا محدوده منه هر چی بخوای برات میارم!»

شیه لیان پس از کمی فکر کردن گفت: «موقعی که داشتم روی موضوع کوه یوجون کار میکردم به یه پسری برخورددم که بهش میومد از پادشاهی من باقی مونده باشه!»

هواچنگ چشمانش را باریک کرد اما چیزی نگفت. شیه لیان ادامه داد: «اون موقع خوب نتونستم موضوع رو حل کنم و یجورایی ترسوندمش... درخواست کردم دنبالش بگردن که موفقیت آمیز نبود ولی یه کم پیش که برگشته بودم به خیابون شهر اشباح فکر کنم دیدمش ... سان لانگ، تو ارباب اینجا هستی ... راهی هست که بتونی کمک کنی پیداش کنم؟ صورتش باندپیچی شده اس و تا چند قدم نزدیکش میشی در میره!»



هواچنگ لبخندی زد و گفت: «باشه، فهمیدم جای نگرانی نیست گه گه، فقط یه کم صبر کن!»

شیه لیان از روی آسودگی نفس راحتی کشید و گفت: «واقعا بازم ازت ممنونم!»

«کاری نکردم که» هواچنگ گفت: «ولی لانگ چیانچو رو همونطوری ول کردی؟»

شیه لیان پیش خود اندیشید اگر لانگ چیانچو اینجا بود احتمالا نمیشد پیش بینی کرد چه چیزهایی از دهانش در می آمد و چه دردسرهایی براه می انداخت. پس شاید بهترین راه همین بود که بعدا او را ببیند. شیه لیان کاملا عادی جواب داد: «اعلی حضرت تایهوا توی قمارخونه باعث دردسرت شد...بخاطرش متاسفم!»

دوباره آن پوزخند خاص روی صورت سان لانگ ظاهر شد و گفت: «داری چی میگی؟ اون قضیه یه ذره هم واسم آزار دهنده نبود!»

شیه لیان گفت: «...بخاطر چیزایی که شکوند...»

هواچنگ خندید و گفت: «بخاطر گه گه، حساب اون پیش من پاچه ... میتونه هر کاری میخواد بکنه فقط کافیه دیگه جلوی چشمات ظاهر نشه!»

شیه لیان با کنجکاوی پرسید: «واست مهم نیست افسرای آسمونی توی شهر و محدوده تو بچرخن؟»

آیا هواچنگ اینقدر نترس بود؟ او لبخند زد: «خب تو در این باره نمیدونی گه گه، ولی همه سه قلمروی میگن شهر اشباح یه جهنم آشوب زده شیطانیه ... ولی در حقیقت همه شون دوست دارن بیان اینجا رو ببینن ... خیلی از اون خدایان آسمون وانمود میکنن واسشون



مهم نیست و درباره اینجا فکر نمیکن ولی پنهونی و بدون اینکه چیزی به کسی بگن تغییر شکل میدن و برای کارای مخفیانه اینجا سرک میکشن... من خیلیا شونو دیدم ... اگه دردسری درست نکن واسم مهم نیست کارشون چیه ... وگرنه که خیلی راحت میتونم از بین ببرمشون!»

شیه لیان برایش توضیح داد: «اعلی حضرت تایهوا، عمدا قصد نداشت آشوب بپا کنه فقط وقتی دید شرط بندی داره به کجا میکشه حس کرد باید جلوشو بگیره قبل از اینکه نشه چیزی رو کنترل کرد...»

«اون تجربه کمی داره» هواچنگ با بی احتیاطی گفت: «اینکه از بین ده سال کمتر زندگی کردن یا دشمنت ده سال بیشتر از عمرش نمونه بخوای انتخاب کنی در واقع نشوندهنده نفرت درونی انسان هاست.» او دست به سینه ایستاد و ادامه داد: «احمقی مثل لانگ چیانچیو میتونه به آسمانها عروج کنه ... آسمانها کورن احتمالا!»

شیه لیان پیشانی خود را مالید کمی احساس گناه میکرد همچنان اندیشید: «تو نباید اینطوری بگی ... یکی مثل منم ... سه دفعه رفته آسمون ...»

پس از کمی مردد ماندن شیه لیان دوباره گفت: «سان لانگ شاید درست نباشه که من چیزی بگم ولی میخوام این حرفو بزنم... اون قمارخونه جای خطرناکیه... نکنه یه روز تو روی تو بلند شن؟»

در جایی که میشد روی جان پسرها و دخترها و انسانهای زنده قمار کرد، میشد و تضمین داد برخی خواهند مرد، قطعا مکانی پر از گناه و ترسناک بود. جنجالهای کوچکش مهم نبود اما اگر شرط بندی ها از کنترل خارج میشد آنوقت آسمان ها بی خیال موضوع





نمیشدند و دیگر چشمشان را روی موضوع نمی بستند هواچنگ به او نگاهی انداخت و گفت: «اعلی حضرت، شما هیچوقت از لانگ چیانچو پرسیدی چرا خودشو انداخت وسط؟»

شیه لیان کمی عقب نشست. چندان متوجه منظور سوال او نشد. هواچنگ ادامه داد: «شرط می بندم بهت میگفت اگه اون اینکارو نمیکرد حتما هیچ کس دیگه ای هم جلو نمیومد!»

او به شکلی شگفت انگیز لانگ چیانچو و حرفهایش را شناخته بود. شیه لیان گفت: «درست میگی ... این همون چیزیه که گفت!!»

«خب من مخالف این حرف هستم» هواچنگ ادامه داد: «اگر من همچین جایی رو کنترل نکنم پس کی باید اینکارو بکنه؟ کی غیر من میتونه اینکارو بکنه؟!»

شیه لیان میدانست کی باید دست بردارد پس سرش را تکان داد و گفت: «متوجه شدم!» بنظر میرسید هواچنگ بسیار با ملاحظه است و بیشتر از چیزی که شیه لیان تصورش را میکرد به کنترل وضعیت و قدرت اهمیت میداد. هواچنگ ادامه داد: «با اینحال ممنومم ازت گه گه، ممنومم بخاطر نگرانیت!»

در ای حین شیه لیان صدای در را شنید. مرد جوانی گفت: «سرورم... آوردمش!»

شیه لیان نگاهی به ورودی انداخت و آن افسر هلال ماه قبلی را دید که در برابر پرده مهره دار تعظیم کرده بود. کسی که در دست داشت همان پسرک بانداژ شده بود.

هواچنگ بدون چرخاندن سرش گفت: «بیارش تو!»



بدین شکل افسر پسرک را داخل آورد و آرام روی زمین گذاشت. شیه لیان ناخودآگاه دوباره به مچ او نگاهی انداخت و طلسم محدود کننده را دید ولی آن شخص پس از آوردن پسرک با توضع به عقب برگشت. از آنجایی که موضوع خیلی مهم بود شیه لیان جلوی پسرک خم شد و سعی داشت دلداریش بدهد: «نترس باشه؟ اون دفعه همش تقصیر من بود ... دیگه اینکارو نمیکنم خب؟»

پسرک با چشمانی از ترس و وحشت دریده نگاهش میکرد ولی مدت زیادی فرار کرده بود و الان دیگر نای دویدن و فرار کردن نداشت. یکبار دزدکی شیه لیان را نگاه میکرد و بعد به تخت سیاه خیره میشد شیه لیان رد نگاهش را دنبال کرد و دید که چشمش به ظرف میوه روی میز خیره مانده است.

حتما پسرک زمان زیادی را پنهان شده و چیزی برای خوردن نیافته بود. شیه لیان بطرف هواچنگ برگشت و پیش از اینکه بتواند چیزی بگوید . هواچنگ خطاب به او گفت: «هرکاری میخوای بکن .... نیازی نیست از من بپرسی!»

اکنون زمان ادب داشتن نبود پس شیه لیان تند تند تشکر کرد و ظرف میوه را برداشت و به پسر داد. پسر ظرف را از شیه لیان گرفت و میوه ها را به دهان می انداخت. انگار روزهای زیادی گرسنگی کشیده بود ... شیه لیان حتی زمانی که مانند او بود نیز اینطور به طرف غذا هجوم نمی آورد نمیدانست چه کند پس به او گفت: «آرومتر بخور!»

پس از مکث کوتاهی پرسید: «اسمت چیه؟»

پسرک من من کنان در حین خوردن چیزی گفت بنظر میرسید میخواهد حرف بزند اما



بطور واضح نمیتوانست اینکار را بکند. هواچنگ گفت: «شاید سالهاست حرف نزده برای همین الان فراموشش شده!»

در واقع بنظر میرسید این پسر با بینگ کوچک هم زیاد حرف نمیزد و مدت طولانی به این حال بوده شیه لیان آهی کشید و گفت: «میتونیم آروم پیش بریم!»

درحالیکه او تمام میوه های درون ظرف را می بلعید . شیه لیان دید که بانداژ روی سرش غرق به خون و لکه های سرخ و سیاه چرکی است پس با صدای آرامی گفت: «صورت زخمی شده ... زخم جدیه ... بزار یه نگاهی بهش بندازم!»

با شنیدن این حرفها ترس در چشمان پسر جرقه زد. هرچند پس از اینکه شیه لیان کمی با او حرف زد و آرامش کرد آرام و مطیع نشست. شیه لیان کنارش نشست و ظرف پودر دارویی را از آستین خود درآورد و آماده بود که بانداژ سرش را عوض کند ولی هواچنگ مداخله کرد و گفت: «بزار من اینکارو بکنم!»

شیه لیان سرش را تکان داد و دستانش را بکار گرفت و به آرامی بانداژها را باز میکرد. همانطور که انتظار داشت صورت پسر خونین بود زخم های صورت انسانی ترسناکش رفته بودند و جایشان لکه های سرخ بزرگی مانده بود.

آخرین بار که در کوه یوجون همدیگر را دیدند در صورتش جای سوختگی دیده میشد و اینقدر خونریزی نداشت. حتما پسرک با چیز تیزی شبیه چاقو خودش را از شر زخمها خلاص کرده و جایش این زخمهای ناجور باقی مانده بود. وقتی شیه لیان میخواست به صورتش دارو بزند دستش کمی می لرزید هواچنگ مچش را گرفت و دوباره گفت: «بزار من انجامش بدم!»



شیه لیان هم دوباره سرش را تکان داد و دست خود را درآورده و با صدای آرامی گفت: «نه....میخوام خودم اینکارو بکنم!»

هشتصد سال پیش، در پادشاهی شیان-له، افراد زیادی که به این بیماری دچار شدند هیچ راهی نداشتند جز اینکه این روش را انتخاب کنند و اعضای بدن خود را ببرند. زمین همچون جهنم شده بود. برخی اشتباه میکردند و قسمت دیگری را می بریدند آنوقت بخاطر خونریزی می مردند. برخی موفق میشدند از شر صورتکهای انسانی خلاص شوند ولی زخمهایشان هیچ وقت خوب نمیشد.

شیه لیان همانطور که دور سر پسر باند می پیچید متوجه شد که ظاهری متناسب دارد. بینی صافی داشت چشمانش سیاه و درخشان بودند. حتما مرد جوان جذابی میشد ولی الان در چنین وضعیت اسفناکی قرار گرفته بود و مانند خیلی افراد پیش از خود، آن زخمهای صورت انسانی را بریده بود و صورتش تا ابد به این شکل کابوس وار میماند و هیچگاه درمان نمیشد.

شیه لیان بانداژ را دور سرش پیچاند و با صدای لرزانی پرسید: «تو اهل...شیان-له هستی؟»

پسر با آن چشمهای درشت به او خیره شد. شیه لیان چندباری سوالش را تکرار کرد و پسر دائم سرش را تکان می داد. بعد شیه لیان از او پرسید: «پس تو دقیقا از کجا اومدی؟»

پسر با سختی زیادی جواب داد: «یونگ.....ان!!»



بیماری صورت انسانی بلایی بود که در پادشاهی شیان-له بوجود آمد اما این پسر اهل پادشاهی یونگان بود؟!

شیه لیان احساس میکرد چشمانش سیاهی می روند با عجله پرسید «تو با بلای ...سفید ملاقات کردی؟»

بلای سفید ... سرچشمه تمام بیماری ها بود.نماد بدبختی و بیچارگی .....

تا قبل از تولد باران خونین در جستجوی گل، او بلای خانمان سوز و کابوس تمام خدایان نسل قبل شده بود.اگر جون-وو شخصا او را نابود نکرده بود آن بلا تا به الان به حیات ادامه میداد.

او همیشه لباس سفید عزا به تن داشت.آستین های لباسش بزرگ بودند و ماسک خندان-گریانی به چهره میزد. این ماسک را اینطور صدا میزدند زیرا نیمی از چهره ماسک خندان بود و نیم دیگرش گریان، نیمی از صورتش شاد بود و نیم دیگر غمگین ... اگر او جایی دیده میشد معنایش این بود که آن مکان بزودی از میان میرفت و دنیا قرار بود در آشوب بیفتد.

در نبرد آخر، شیه لیان روی بلندترین برج کاخ شیان-له ایستاده بود. صورتش پوشیده از خشم و اشک بود و نابود شدن پادشاهیش را با چشمان خود میدید. او با نگاهی تیره و تار دید که سایه سفیدی در میان کوهی از اجساد بیرون دیوارها ایستاده است.آستینهای بزرگش کاملاً واضح و آشکار می لرزیدند. شیه لیان سرش را پایین گرفت تا او را ببیند و آن سایه سفید سر خود را بالا آورد و به شیه لیان خیره شد و برایش دست تکان داد.



آن ماسک گریان-خندان کابوسی هشتصد ساله بود که شیه لیان هنوز هم نمیتوانست  
از آن رها شود.